هو العلی الکبیر

ترجیع بند دردیؔ

در مدح

نواب مستطاب فلک جناب فخر الملک بہادر دام اقبالہ

سنہ ۱۳۰۷ھ

بہ مطبع نور دکن واقع سکندرآباد

باہتمام سید محی الدین رونق الطباع یافت
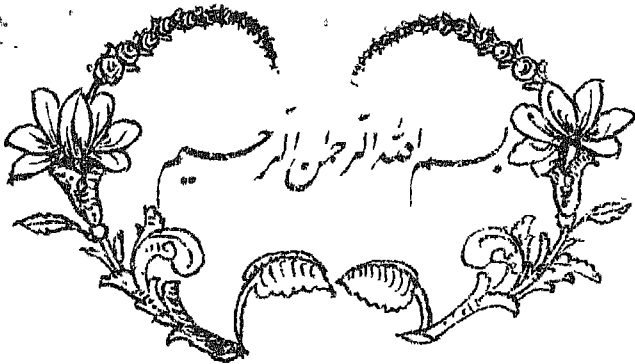
این معنی بر هر پیر و جوان و عاقل و نادانی ظاهر و مبرهن است
که انسان را بسرشت و فطرت حالات مختلفه عجین است
که در ازمنهٔ مختلفه و بروفق مقتضیات مختلفه که مناسبت تامی
در میان باشد یکی یا دیگری از آن حالات بروز میکند + چون رنجی
رسد می نالد و رنجیده خاطر می نشیند و چون انبساطی حاصل
شود بوجد می آید و قهقهه میزند + وقتی حالتی با دوست میدهد که
سلام میگوید و دعا میکند و وقتی دیگر دشنام میدهد و سقط
میگوید و بالجمله گاهی بر طارم اعلی می نشیند و وقتی دیگر پشت
پای تو و را نمی بیند + و این حالات در وجود هر فردی از افراد

اولادِ آدم بوده و خواهد بود تا قیام قیامت خواه پیغمبر باشد خواه ولی باشد و خواه از قبیل اشخاص باشد و باین موجبات است که انسان بالفطره عبید احسان میشود ولو آنکه محسن او بر خصم بعضی نادانان کافر هم باشد و این عبید احسان بودن هم غالباً از روی اخلاص و ارادت و صمیم قلب است و فطرتی و استثنای آن نادر است و اینک کمال تعجب است که من بنده با آنکه سالهای درازی در این بلد فرخنده بنیاد بوده ام و مطلقاً از مردم این شهر و خصوصاً آنهائی که سر و کار داشته ام و سر و کارم افتاده است با آنها همواره شاکی بوده ام و بد گفته ام ولی از این یک وجود مبارک شاکر و ممنون هستم و او را مدح و ثنا گسترم و البته بسیاری بلکه تمام خلق این ملک در شگفت خواهند ماند که این چگونه واقع شده و اگر دیگران هزار هنر داشته باشند در نظر من عیب می نماید و بر خلاف اگر این بزرگوار را هزار عیب باشد در نظر من هنر مینماید و او را مدح و ثنا میگویم و اگر بکرم معاف دارند میگویم سبب آنرا که سر مشق دیگران بشود

اگرچه در این وقت ارادهٔ بنده نیست که شرح حال خود را بنویسم
و در آن لکچر یاد هم در مختلف کیفیات و صفات حمیده و
ذمیمه و امثال ذلک فقط ارادهٔ بنده این است که بطور اختصار
بنویسم سبب چیست که من بنده امروز در این شهر هیچ
کس را مادح استم و بس* و نیز باید دانست که بنده همهٔ
خلق این شهر را ندیده ام و از خصال حمیده یا ذمیمهٔ دیگران
آگهی ندارم و لهذا نمی توانم گفت کدام کس نیک است
و کدام کس بد است ولی مطلقاً میگویم و می نویسم و فکر کرده
و نوشته ام هر که را خوش آید خوش آید و هر کرا بد آید بد
آید چند خصلت است که در وجود هر فردی از افراد بشر
که دعوی مردی کند از هر قوم و هر ملتی که باشد در روی کرهٔ
ارض مذموم و قبیح هستند و از همهٔ قبایح اقبح اند* از آن
جمله دروغگوئی و وعده خلافی اند و این شهر منبع هر نقطهٔ دایره
و سرچشمهٔ این چند خصلت قبیح است و این خصال بحار
بسیار وسیع هستند که هزار کشتی کوه پیکر در آنها

غرق شده اند و بنده خود یکی از آن مغرورقینم + بنده در خصوص
این خصال ناستوده شعرها و رباعیات چندی گفته ام که از آنجمله
این دو رباعی استند- رباعی از ملک دکن بتر نباشد جائی
زیرا که بوعده نیستش ثانی   فردای دکن پس از قیامت آید
هر چند که هر روز بود فردائی   ایضاً   از وعدهٔ بیوفا خدایا تو داد
هر چند تو بیشتر نمائی بیداد +   بیداد خلایق بتو چون می آرم
پیش که برم بگو ز بیداد تو داد + و این دو رباعی بهترین رباعیات
استند که در این جا نوشته شده + الغرض بنده با واز بلند
میگویم و از احدی خوف ندارم هر شخص که دعوی مردی
یعنی رجولیت کند اگر بیش از سه بار وعده بکسی داده و وفا
نکرده و بهمین مرات بلکه یک مرتبه دروغ گفت او را مهذب
معقول و مرد نمی توان خواند و حال آنکه بعضی صد ها بار وعدهٔ بیوفا
داده اند و در واقع همان ها هم دروغ بوده و کسی نپندارد که
این وعده ها برای جاگیر و منصب پنج هزاری بوده بلکه برای
ادنا چیزی یا گفتن "هان" یا "نه" بوده + و قبح این قبایح

و غایت بیشرمی در این است که این قبایح در وجود کسانی باشد که خود را از درجات عالیه و صاحبان علم و دانش و شرافت و نجابت و سیادت و بزرگی و تربیت و تهذیب اخلاق میشمارند و خصوصاً کسانی که امروز خود را دارای این صفات میدانند از کسب علوم و تربیت و صحبت و اخذ سیویلیزیشن مردم یورپ و از اینکه انگریزی یا زن انگریزی را در کناری پهلوی خود بنشانند و بر میز چیز بخورند و لباس انگریزی بپوشند* چند روز پیشتر مضمونی در رسالهٔ "حسن" درج بود در خصوص لباس که بزرگواری نوشته بود از جنس همین بزرگواران ممدوحه و عنوان آن این بود که "الناس باللباس" ولی این بیچاره گویا فراموش کرده بود که این لفظ لباس نیست بلکه لسان است و انسان شناخته میشود به لسانش * ای عزیزان من لباس عاریت طاؤسان را از تن خود دور کنید و کسب کمال و تهذیب اخلاق نمائید و قول و فعل خود را یکسان سازید تا ترقی کنید اگرچه این امری است محال و لباس ظاهر را

ی توان تغییر داد ولی لباس طبیعت و سرشت و ماهیت را
نمی توان تغییر داد که گفته اند" ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس"
بالجمله بطور بسیار اختصار می نویسم که ملاقات بنده با
این نواب بلند اقبال بطور اتفاق بود و در ربع ساعت
بر شرح حال ماضی و حال بنده اطلاع حاصل کرده و بروفق
میل و خواهش خود و بدون مسئلت و نوشتن و حاضر کردن
و ارسال داشتن صد عریضه بذریعۀ پوستخانه یا مصاحب و
ملازمی یا خط سفارش گورنر یا کمندر این چیف یا صاحب
عالیشان یا جنرال فلان یا کرنال بهمانی آنچه که میتوانست و
قدرت داشت مقرر فرمود که برای تربیت و بنام طفل بنده
باشد و در واقع گذران خانه و عیالی بالفعل از آن میشود
و علاوه بر آن مکرر عنایات دیگر هم فرموده و یکی دو کتاب را
هم بنده بنام مبارک او رقم نموده ام و یقین است
که اگر ممکن بود مرا از هر گونه پریشانی و عسرتی فارغ البال می
ساخت و اگر یک چند کس دیگر از قبیل او بودند
بنده گاهی نه از آسمان شکایت داشتم نه از بخت و نه از

خلق حیدرآباد و گاهی هم بدرخانهٔ این و آن نمی‌دیدم
که خیال میکنند من (یا دیگری مثل من) مزدورم و شغل من
دویدن و آمد و شد است و هیچ قباحتی ندارد که صد بار از
سکندرآباد تا چادرگات یا تا حیدرآباد پیاده بروم و
بیایم محض بجهت آنکه من بیچاره و آستین کهنه ام و آنها
یک نواب در آغاز نام خود دارند و یک بهادر در دنبال آن
ولی خوب بود که همان نواب قانع بودند افسوس است
که اینها را کسی بهادر نخواند ۰۰

شیران دکن بسان میش اند همه — بیگانه و در غرض چو خویش اند همه
بر دامن کس دست مزن در این ملک — من تجربه کرده ام حشیش اند همه

و ختم کلام این است که اگر این اشخاص کاری از برای بنده
کرده باشند و بکنند بعد از این همه وعده و دردسر و دویدن
و عرق ریختن بنده بهیچ وجه ابداً ممنون و مشکور نخواهم بود
و از آنها و باز در دفتر شکایت روزگار من تمام آنها درج خواهد بود

والسلام

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد خدای واحد را — آفریننده زمین و سما

که توان آفرید جان و خرد — دهر گویا که خالق یکتا[۱]

بلبل از عشق گل نه ناله کند — هر سحرگه که حمد بار خدا

تنگشاید صباح غنچه دهن — جز بتسبیح آن چمن آرا

قدرت او بس است یک ذره — همنشین ما کجا و مهر کجا[۲]

مالک الملک لا شریک له — بر سپهر ما سوای او نه لا

۱ - چون دهر بمعنی روزگار جهان را هم میتوان گرفت و دیگر آنکه دهریه معتقد اند باینکه تمام حوادث جهان از دهر است و بهر حال خود روزگار از حوادث جهان یا خلق جهان و آل و مقر استند نه وحدت او ۲ - یعنی یک ذره تنهائی کافی است قدرت او را دلیل دیگری لازم نیست و ما نمی توانیم بیش ازین درک کرد کمال قدرت او را همچنانکه ذره بمهر نمیرسد ۰

هرچه زین بیش گویم از جهل است — قعر دریا کجا و تیر کجا

وصف پیغمبرش زبان ببرد — حرف و صفت گوهر لالا [له]

بخدا وصف اولیاش مراست — قصهٔ شیشه صخره و صما

من و وصف علی ولی الله — پر کاهی میان جو سما

او خداوند و من ورا بنده — اوست مولا و من ورا لالا [له]

بس غیر ازین دری در سنگو — چار روه تن برین بوند گوا

هر که در این سخن سخن راند — کرده با مام و دخت خویش خطا [له]

بیت ۱

ای زلف تو بسته دل یارا — از تو همواره زور و سودار

نتوان کشیدن از کویت — هر که تنها و نیکش پا را

من اگر عیسوی شدم چه عجب — عیسوی کرده تو عیسا را

له - یعنی وصف نمودن از پیغمبر ادعا حز بسیار زو زبان را و مثل آن است که دُرا از حرف تیز اشند یا سوراخ کنند و این مصرع را بطور استفهام هم میتوان خواند

له این اشاره است بکسانی که بنده را طاعن سلمانان نوشته بودند

مرنه عیسا ز قوم موسی بود | پس چه نسبت با و کلیسا را
من بگویم ز سر آن اینک | دید بر دوشت آن چلیپا را
هیچکس چون تو دلبری نکند | آفریدست خدای یغما را
من ز چشم تو حالیا مستم | چه کنم جام و خم صهبا را
با وجود تو لطف در هستی است | ورنه هستی چه لطف دنیا را
جان و دل هر ترا بود ورنه | چه بود سود جان و دل ما را
لیک عمر من اندرین امید | گشته که تر مست شود دل خارا
شربت وصل تو نوشیم روزی | کس ندیده ز پیش فردا را
بیش از نیم اگر که وعده دهی | عمر خضر سازم هیچ و عوا را

بند

تجرِ ملک آنکه تخت ملک دکن
باشد از آنکه هست تخت من

۲

دل بدریای غم بود چو حباب | ساقیا جان فدای تو دریاب
یک دو بوسم ده زان لب شیرین | یک دو پیمانه هم از آن می ناب
نکند دفع فکر جز بوسه | نکند رفع غم بغیر شراب
ای خوشا آنکه از قیامت دور | ای خوشا آنکه بی خبر ز حساب

۱؎ این قطعه بسیار نازک و پیچیده و محمود طلب است ۱۲

هر که هشیار خوانیش مدهوش — هر که بیدار دانیش درخواب

آدمی از جهان شده معدوم — آدمیت شده است موج سراب

رهزنان اند هر طرف در راه — اتقوا الله یا اولوا الالباب

هر که بینی بفکر خویش بود — نه ز پیر کس بپرسد و نه زباب

دست بر هر که میزنی بینی — که خشکیش است و سست چون لبلاب

جان فدای کسی که دارد فهم — کو شناسد نوای کبک و غراب

من فدای کسی که دیدهٔ او — نیک بیند ز شیر پشه ذباب

این چنین کس اگر ز من پرسی — من ندیدم بغیر نیک نواب

بند ۳

فخر ملکت آنکه فخر ملک دکن
باشد از آنکه هست محسن من

ای دل و جان من بقربانت — دل و جان چیست بلکه ایمانت

گر مرا صد هزار جان باشد — در دمی میکنم بقربانت

گرچه من کافرم ولی روزی — گفتم ای برهمن مسلمانت

دل زاهد بزلف تو دربند — چه توان گفت باشد و در شانت

گر بمیدان قدم نهی تو شود — ای بسا سر که گوی چوگانت

گر خم آری کمان ابرو را
ببرد جان کسی زمیدانیست

بهتر از صحن بوستان کویت
خوشتر از باغ خلد زندانیست

فتنهٔ ملکت تیغ خونریزت
آفت شهر لعل خندانیست

زخم هر دل ز ابروان کجت
پای در گل ز چشم فتانیست

سخت باشد اگرچه جور و جفا
سست باشد ولیک پیمانیست

یابید وصالت ار بندی
کس نبودی جفای هجرانیست

کن ترحم به خستگان نظری
ورنه بر شبه برهم دستانیست

بند	فخر ملکت آنکه مخبر ملک وفن باشد از آنکه هست محسن من	۱۶

صبح عید است خیز و باده بیار
خفته مرده است در صباح بهار

عجب از خفته که وقت سحر
صوت بلبل نسازدش بیدار

غفلت از هستی باید ای مدهوش
مستی از باده باید ای هشیار

این جهان جمله سر بسر باد است
لطف اگر هست در نسیم بهار

اندرین دشت هرچه بینی خس
اندرین باغ هرچه بینی خار

گل اگر هست چهرهٔ لیسر
سرو اگر هست قامت دلدار

پای زن بر جهان و هرچه دروست | لیس فی الدار غیره دیّار
ای خوشا آنکه همچو سرو آزاد | باشد و سر کنار و گلزار
ای که خواهی سپهر و دنیا را | قید هرگز بپای خود مگذار
ای شکم پاره شو ازین خوردن | ای هوس مانده شو ازین قمار
ساقیا باده ده که وقت گذشت | ما بگفتار و دیگران سرشار
بسلامت بود سر یاران | روز افزون بود فر سرکار

بند

فخر ملک آنکه فخر ملک دکن
باشد از آنکه هست محسن من

پرده بردار از رخ ای طناز | باب عشرت نما ز هر در باز
تا بکی شوخی تا بکی این جور | تا بکی عشوه تا بکی این ناز
تا کی از تو بما جفا و ستم | تا کی از ما بتو دعا و نیاز
رحمت آور بحال خسته دلان | بیش ازین دل عاشقان مگداز
هر طرف کعبهٔ رخ تو بود | من بآن سو بایستم بنماز
دل ما و کمند زلف تو بس | باشد این قصه روزگار دراز
لب لعل تو باده و شکر | سر زلف تو عقرب اهواز

تا دم واپسین اگر خواهی — بتوان برده و داشت برپرواز
لیک و عشق پرده‌ها بدرد — اشک و آه درون لبت غماز
بوسهٔ ازان لب شکرین — بعد ازین از من تو ناز و نیاز
گر تو در جرگهٔ ماهرویان — بنده در جمع شاعران ممتاز
از بگویم که ماه چه که تویم — بنمائی بر آسمان پرواز

بند ۶

تخم ملک آنکه تخم هلاکت وکن
باشد از آنکه هست محسن من

دوش من رفتم بخانهٔ خمار — دیدم آنجا فتاده مست هزار
هندو گبر و مسلم و دهری — صوفی و تهری و دیر و چهار
آن فگنده ز بیخودی تسبیح — این گسسته ز مدهوشی زنار
یک نهاده بپای خم سوزه — بر سری نهاده یک دستار
یک فرو گویا ز جنون طبله — یک بدیوانگی زناریه ستار
یک برآورده چون غزال لبیق — یک کند عرعر لیسان حمار
من ستاده بحیرت ازین حال — سر انگشت بر لب ازین کار

له - یعنی بعد ازین همه نیاز از من ناز از تو حالا بوسه بده

کاین چه حالت بود بنزد خرد
وین چه عالم بود بر هشیار

چون بحیرت بدم ندیدم کس
لیک آمد بگوشم این گفتار

در دیا باشتهار بها طلبی
ره ایمان بگیر و کام برآر

عمر دنیا و روز واپسین آن
کس نیاورده تاکنون زنهار

یک قدح درکشیدم و گفتم
غزلی خوش بمدح میر کبار

فخر ملک آنکه مخزن ملک شاه گن
باشد از آنکه هست محسن من

بزم نواب ماست یا که چمن
گل دریده ز شوق پیراهن

بود این بزم حسرت گلزار
بود این بزم غیرت گلشن

ایستاده برقص دختر ها
دلبر صد هزار پیر چو من

زلف او دل کند ببند بکمر
چشم او ره زند بعقل لفن

زنگلهٔ پای او کند چین چین
چوری دست او کند چن چن

مطربا این غزل براگ بخوان
چنگیا این غزل بچنگ بزن

جام آورده بین چه آب بلب
شیشه آورده بین چه کف بدهن

۵ رسم است که زنان رقاصهٔ هند در وقت رقصیدن رشته از زنگوله بهر یک از پاهای خود می بندند ۶ چوری قسم از دستبند است یا از بلور یا چیز دیگر

من از آن هندر از کف ندهم
ساقیا خیز و جهد بانی کن
پس ببین تا چها کنم وچه ندا
نشنوی بعد از این نوای هزار
رو به انکس بود چو بهمن ما

من ازاین یاد نادرم تر و طن
از ته خم و و جام نوشش بین
پس نگر تا چها کنم بدو کن
گم شود بعد از این صدای زغن
مادح آنکه هست شیر افکن

بند ۸

فخر ملک آنکه فخر ملکت و کن
باشد از آنکه هست محسن من

یار با ما اگرکه باشد دوست
سخت دل ار بود هم او باشد
گر زند صد هزار تیغ خوشم
بر لب جو بهاره سرو ببین
مرنه چشم مرا بود مردم
زلف دلبر بهاره چوگان است
بی وضو کردم از نماز معاف

چکند ار رقیب او بد خوست
سست پیمان اگرکه هست هم او
هرچه دلدار میکند نیکوست
دوست سروی که دائما لب جوست
مرنه اشکم از و روان بر دوست
سر عاشق بهاره اندر گوست
قبلهٔ من شغاف آب وضوست

سلہ ظاہر است کہ این شعر بطور مجاز و از روسئے طعن گفتہ شدہ است ۔ سلہ این قبلہ جان قبلۂ فاسق ریاکار است کہ مثل منی را طاعن مسلمانان میخواندند

این نماز من آن نماز تو نیست — سر هر کعبه طاق ابروی توست
صبر اگر نیست تا تمام عشق مبر — چه توان کرد یار عربده جوست
دعوی عاشقی مکن بی صبر — بین بدان عشق لیس قوی بازوست
ساقیا شکر از لبم نرود — تا که دوردم ز دیده جام و سبوست
جام می آور که بر لبم اینک است — نرح آن سرفراز فرشته خوست

تخت ملک آنکه تخت فلک وکن
باشد از آنکه هست محسن من

بند ۹

الله الله که عمر رفت بباد — نخل هستی اگرچه بار نداد
نه خود از روزگار دیدم عیش — نه خدا از خویش کردم شاد
نه پسر دید باب را در کنج — نه پدر دید پور را داماد
نه بزندان شحنه ام در بند — نه ببازار تولیان آزاد
کاشکی آن باب هرگزم ناورد — کاشکی این مام هرگزم نزاد
چه از آن کم شده است موی سفید — عمر شد رایگان همه بر باد
از جفای کسان هزار افسوس — از جفای زمانه صد فریاد
گرچه آن یار سیمبرتن است — لیکن از سنگش آفریده نهاد

نه ازین اختر امید طلوع
نه ازین خانه ام امید گشاد
شکوه از روزگار بیهوده است
کاین عمارت کج است از بنیاد
گفتن درد دل بخلق بود
ریش دل را نمک نهند نهاد
لیکن امید قطع نتوان کرد
پیش نواب گویم این بیداد

بند	نحر فلاکت آنکه بخشد ملک دکن باشد از آنکه هست محسن من	۱۰

بعث شیرنی زد هر خروش
چاره جوئی بنوش باده بنوش
عاکف مسجد ارکه خادم دیر
سبحه بر کف و پاسبو بر دوش
کس نگوید که اوست واعظ شهر
کس نگوید که اوست باده فروش
غلغل افتاده در میخانه
بین چه غوغاست از چه خاموش
یک برافراخته ببین لاتی
یک زند بر سر و گر پاپوش
ببین به وار چسان کند غلغل
بین پسندی چگونه دارد جوش
آن همان متقی که دیدی دی
این همان مولوی که گفتی دوش

سله لاتی شی است بقدر یکت و نیم گز که غالبا یعنی ازاو باشش مانند چوب در دست دارند و در تنازع بکار میبرند ۱۲ سله وارو مشراب بومی را میگویند ۱۲ سله این مسکر آب درختی است مانند خرما چون آفتاب بر آید کف بر می آرد ۱۲

سجده اگر بر ره عشقی هست — کس نگیرد زراز تو سرپوش

بوتهٔ[1] را بگیر و نه بر لب — بوتلی را بگیر از خوش

گر نخواهی که رهنمائی کم — سخن پیر میکده بنوش

عاقل آن کو نه رود ره دگران — این نصیحت ز من بدار بگوش

بدعائی و دام و دولت او — تا توانی بجان و از دل کوش

بند	فخر ملک آنکه تخت ملک کن باشد از آنکه هست محسن بن	۱۱

ای بزلفت تو عالمی در بند — سرکشان را بگردن از کمند

عهد و پیمان کنی بجا تا کی — بیوفائی کنی بما تا چند

کام ما تلخ و لب ترا شکرین — تن ما خسته و تو گلقند

کشتگان را بره نمی نگری — باز دارای جوان عنان سمند

تر زنم بوسه اش چو میدانم — برخ نازنین او ست گزند

صد سیاست درش بترش ابرو — صد عنایت درش بشکر خند

خاک کویش بزخم دل مرهم — بوی زلفش ببرده جان بیند

دانهٔ خال او بر آتش شوق — بجان خلقی نهاده چون اسپند

[1] بوته ظرفی است چه از مس باشد و چه از گل +

هر که بنهاد پای در دامش
بازنشد آزادگی محال زبند

هر که بر خاک کوی او خسپد
خار بر پهلویش حریر بُد[1]

گرچه از ناپسند باشد صبر
جور چه بُد نباشد از تو پسند

بیش از این هم اگر نمائی جور
شکوه ات نیز هم بجز نخواهند

بند ۱۲

فخر ملک آنکه فخر ملک دکن
باشد از آنکه هست محسن من

چه بُد امروز از کجا آمدی
ای هوس باز شوخ هرجائی

بنشین در کنار من چون دل
گرچه عالی تر از سر مائی

جدا در دو چشم من امروز
بیش از پیش از این تو زیبائی

با تحقیق عارضت دگر است
با چشم من اینچنین آئی

چون در این کلبه ات گذار افتاد
باز گو ما فقیر تو شائی

باغ فردوس را کمین کند
با وجود تو سرو بالائی

گرچه ما بینوا نیستیم وسے
حیف باشد ولے تو بی مائی

[1] یعنی خاک کوئی او را از حریر بهتر میداند و حریر بر تن او مانند خار است و [2] این لفظ را هم میتوان با وجود خواند و هم بی وجود و در هر دو حال لطف دارد۔

گرچه حلوا زیان بتن دارد — نوشش جان است چون تو حلوا[۵۰]

نیشمین جان من دو جام نوش — تکیه میزن اگر بیاسائی

خفته موجود و حاضرت غلیان — چیا نوش ار که طالب جانی

غزلی خوانمت بمدحت میر — میل اگر داری و بفرمائی

بند ۱۳

فخر ملک آنکه فخر ملک و کن
باشد از آنکه هست محسن من

گر بگویم که گلشن است وکن — زان بود کش گل است فخر زمن

منظر او بود به از لاله — محضر او بود به از گلشن

گر بخواهی که شب کنی بخوشی — هر صباحش بچهره دیده فکن

قربتش دفع صد هزار الم — صحبتش رفع صد هزار حزن

چهره زیبا و را و لب خندان — خلق نیکو و را و خلق حسن

همه کردار اوست مردانه — همه رفتار اوست مرد افگن

هم بشمشیر مرد و تیر انداز — هم بنخجیر ببر شیر افگن

دل گشاده و را چو پیشانی — گوهر افشان گفتش بسان دهن

۵۰ یای ور اینجا یای نکره نیست که معنی آن باشد مانند تو حلوائی بلکه معنی آن این است که چون تو حلوا هستی نوشش جانی . خفته در هندسی بجای غلیان را میگویند که صورتاً فرقی دارد با غلیان ۔

دست او هر زمان که باز شود — پر نماید ز زر ترا دامن

از بیارشش در آید ابر کفش — می ببارد و بهره ور باغ و دمن

چون من او را گزیدم از همه خلق — مدح او این بس است قطع سخن

من بعالم بگویم و عالم — هم بداند که چیست خصلت من[1]

بند	فخر ملکت آنکه فخر ملک دکن باشد از آنکه هست محسن من	۱۴

دگر امروز یار گل اندام — همچو سرو روان بود بخرام

جبهه بر چهر او چو مهر منیر — زلف بر دوش او چو شام ظلام

بنزاکت برو ز سنبل قدر — بلطافت برو ز سوسن نام

ابروی او بود بجسم سیوف — مژهٔ او بود بقلب سهام

آهوی چشم او برد از کف — دل صیاد و خود نگردد رام

گردن صد هزار را بکمند — آرد و خود نیوفتد در دام

دارد از سنگ دل بسیم بدن — دارد از خار نیش و از گل فام

[1] یعنی همهٔ عالم یا خلق عالم میدانند که خصلت من این است که هر که احسانی در حق من کرده باشد و ایادی منتی بر من داشته باشد همواره شاکر و ذاکر و مادح او هستم ولی خلاف آن هم خلاف این است ۱۲

او بلطفی بدلبری بخشد — با بلبری بجان سپرون بجام
چشم با عشق کی رود ور غوب — طفل بی شیر کی شود آرام
بی سلب نیست این تمرام ازو — نرود یک قدم بغیر مرام
یا کند قلتم بملک دکن — یا کند غارتی ز ملک نظام
من بگمان میکنم بجد مست میر — همچو من بنده میرود بسلام

بند — مختر ملک آنکه مختر ملک دکن / باشد از آنکه هست محسن من — ۱۵

کس ندیده است دلبری چو تو شنگ — عشوه‌گر دلبرا و شوخ و قشنگ
بیوفا بیمروت و بی مهر — پر جفا و ستمگر و دلسنگ
بوی تو رشک آهوان ختا — روی تو رشک دلبران فرنگ
عشوه‌ات دشنه غمزه‌ات خنجر — ابروی تو کمان و مژه خدنگ
همه سر تا بپا ترا ادا و — همه پا تا بسر ترا نیرنگ
عرش قهر تو کم از توپ — اثر خشم تو فزون ز تفنگ
گرچه با تو داریم صلح — تو ئی با ما همه ره بر سر جنگ
بود از مشک تو مرا دل خون — بود از لعل تو مرا دل تنگ

بنشین و بنوشم از لب نوش — تا بکی ریزیم بجام شرنگ

تا بکی چون فسانهٔ تو دروغ — تا بکی چون زمانهٔ تو دورنگ

می ندانی که از سنان قلم — بدرم چهرهٔ شیر و خام پلنگ

می ندانی که باشدم ممدوح — هر دو میدان رزم صفدر جنگ

بند	فخر ملک آنکه مفخر ملک دکن باشد از آنکه هست محسن من	۱۶

تا که باشد جهان جوان یاران — می نباید ز دست دادن آن

هان بغفلت چه بگذرانی عمر — چشم بر هم زنی رسیده خزان

ما بخفتن خوشیم و آمد شام — ما بغفلت دریم و عمر روان

خیز ای جان من بکن کاری — تا که باشد ترا بجسم توان

بی می و شاهد این جهان هیچ است — من بر آنم که عالمی است بر آن

یکنفس گر نه یار در نظر است — می نیرزد بعمر جاویدان

زر قارون و عمر نوح چه سود — گر دهندت بجان من بستان

رسدت عاقبت اجل روزی — پس بود خاک ره هم این هم آن

سله از خفتن روز و شام رسیدن که کنایه است هم از غفلت در زندگی و برباد دادن عمر و هم بیهوده خفتن بعضی از مردم در روز خفتن که دو معنی دارد و لطف این شعر معلوم است ۱۲

چه نشینی تو ساقیا هشیار / همه در مستی است لطف جهان

باده ام ده که دل شده است زکف / بوسه ام ده که بر لب آمده جان

دم غنیمت شمار جان عزیز / تکیه عاقل نکرده بر دوران

گل مرا عارض تو باشد و بس / بوستان نیز بزم میر جهان

بند	فخر ملکت آنکه تخت ملک دکن باشد از آنکه هست محسن من	۱۷

تا بکی ای وجود روحانی / شوخی و دلبری و شیطانی[1]

همه عالم بحیرت اند که خود / توئی یا یوسف اول و ثانی[2]

هر چه خواهم ترا بمعشوقی / نکند بیش ازان تو شایانی

درد ما را اگر طبیب دوست / تو طبیب و دوا و درمانی

همه خوبان شهر را دیدم / همه جسم اند و بس تو یک جانی

لیک با اینهمه جفا جوئی / لیک با اینهمه گران جانی

نه فراغم دهی ز جمعیت / نه فراغم ازین پریشانی

[1] شیطانی در اینجا چندان سخت نیست و در محاوره طفلی را که شرارت میکند و غوغا میکند یا چیزی را خراب میکند و می شکند شیطان میگویند و فعل او را شیطانی ÷ +

[2] یعنی معلوم نمی شود که یوسف ثانی تو هستی یا تو ثانی یوسفی +

تو بشکر لبی اگر سمری — سمرم من بشکر افشانی

چه شود گر شوی بکلبهٔ من — آئی آن سان که خود تو میدانی

گر چپاتی خوری و دال و شب — بر سر خوان بنده مهمانی

ظاهر است آنکه بر بخوان فقیر — نه مزعفر بود نه بریانی

من نیم عرشی و فلان بهسن — سمم آن ور وی صفاهانی

لطف ماباپ زنده ام دارد — ورنه نی رونقی است و نی پانی

۱۸	فخر ملک است آنکه فخر ملک دکن باشد از آنکه هست محسن من	بند

چون بشنید نگار باد باش — بسخن هرگزش تو غره مباش

این سخن بشنو از من ار خردی — باشدت تخم در کویر مپاش

هر کرا بخت واژگون افتد — نزاید ز نام خود ای کاش

هر کجا دانش و هنر بی قدر — باشد آنجا کجا بود قراش

نه عجب گر کمر ز زر دارد — هر غلامی که دون بود قاش

۱۵ سمر یعنی فسانه و مشهور ۱۶ ماباپ یعنی پدر و مادر و در هندوی لغت کسیکه عنایتی میکند ماباپ میگویند ۱۷ کویر در فارسی زمین شوره زار و سراب را میگویند که قابل زراعت نیست

چونکه بنشست مهر روز افروز — بین چها میکند بشب خفاش
ذره یا میخ آهن و سنگ است — بعبث مغز خویشتن مخراش
بعد مردن کفن نخواهی داشت — گر نه رند و هرزه و قلاش
وانمت صد هزار راز بود — لیک راز درون مساز تو فاش
این قدر دان که در وفای شود — عدس آن سان بود که با شد ماش
هر که اندر نظر گلوله توپ — آیدت هست توپ چون خشخاش
چون بود حال ملک اینگونه — پس بجواب ما و ملک شاباش

بند	فخر ملک آنکه فخر ملک و کن باشد از آنکه هست محسن من	۱۹

این سخن نقطه بود مبهم — واندر آن نکته بود مدغم
نکنم گر بیان آن هرگز — کس نداند که چیست در آن ضم
فخر ملک است فخر ملک و کن — واندر آن نقطه نه بیش و نه کم
لیک از آن بود که اوست محسن من — این سخن بر جهان بود مبهم

سله مراد از شب تاریکی است که در هندی اندهیر میگویند ۞ سله این شعر مبهم و بطور کنایه و چیستانه است که بنده نخواسته بعبارت و الفاظ دیگری کرده باشم و غرض این است که اعلا و ادنا در و عده یکسانند ۞
سله این مطلب که فخر الملک فخر دکن است بسبب آنکه محسن من است بر خلق پوشیده است ۞ —

این سخن یک کتاب و صد فصل است — همه چون فکر من گُم و درهم
گر نویسم چنان تو فهم آری — گر بگویم چسان کنی تو رقم
همه فکر است و حسرت و اندوه — همه تحیر است و رنج و درد و الم
همه از چرخ و روزگار است گله — همه شکوه است از کلان و بهم
اینقدر دان که خاتمت اولی است — اینقدر دان که بسته [illegible]
شعر سعدی قدر مشت نشود — بی غمم از دیگران نه اوهم
گفتمت هرچه گفتنی است بفهم — گر چه جمعی نه تو الا بعلم
دور کن شعر از آن با دوستان را — ز آنکه انسان بود عبید کرم

بند	فقر هلاکت آنکه شد هلاکت وکن باشد از آنکه هست محسن من	۲۰

تا که خورشید صباح از خاور — بر زند همچو یک طبق آذر
تا که پیوسته از پی دگری — مهر و صبح و عصر و شام و سحر
تا که همواره تا جهان باقی است — گه هلال است و گاه بدر قمر

مدد — یعنی چونکه بی غم هستی از رهانیدن با محنت و تکلیف دیگران آدم نیستی و این اشاره است بشعر حضرت شیخ سعدی که گفته —

تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

که مژگان هر پری روی — عاشقی را بدل بود خنجر

ور انجا لکت از شآمت بخت — قوت دانا بود ز خون جگر

مراد ل بر آتش است آزانکه — نشناسد کسیم کمال و هنر

ه وا قبال و عمر و دولت او — روزی افزون بود تر روز دگر

ن و فرزند او بود همه خوش — همه فیروز روز و نیک اختر

مه را عمر یکصد و پنجاه — همه را از پرند و پر بستر

کر و چاکرش چه مرد چه زن — همه از خرمی قوی پیکر

سید احمد که معتمد را ست — جای دیگری ور البسر افسر

ت گاری و باغ و بنگله اش — لکت و پنجاه و سنر و بیز زیور

رو ساغر ستاده کاغذ شعر — در کف و دامنش پر از چه زر زر

سدائی که بشنود عالم — خواند این شعر خوشتر از شکر

محرز ملکت آنکه تخت ملکت دکن
باشد از آنکه هست محسن من

ت گویا که این هم مانند آفتاب و ماه و گردش روز و شب و غیره دوام دارد و طبیعی است ۱۲